

دیشب خواب دایه چخوف را دیدم نویسنده: سید ابوالفضل طاهری

دیشب خواب دایه چخوف را دیدم. چقدر شکسته و فرتوت شده بود. چین و چروک نقش بسته روی صورتش دلم را از پای درآورد. درست نمی دانم کجا تشریف داشتم به گمانم در بهشت بسر می بردم. مردم به صف شده بودند و هر یک کتابی در دستشان بود. در راه با چند نفری خویش انداز(سلفی سابق) گرفتم و پیش آمدم و روی تخت پر نقش و نگار طلایی تکیه دادم. تختش از این خارجی ها بود. فرشته ای در سمت چپم قرار داشت که وظیفه ی خطیر ابهت و عظمت مرا بر عهده داشت. از جلو بازویش پر واضح بود از این دوپینگی هاست. در سمت راست من هم فرشته ای قرار داشت که کتاب ها را از مردم می گرفت و به من می داد. من هم با خودکار توشیح می کردم و تحویل فرشته می دادم. از دور هم عزیز آقای سبزی فروش را دیدم که در میانه ی صف ایستاده بود. بی اعتنا به کارم ادامه دادم که وانگهی خودکارم به پایان رسید. خودکار را بر فرق سر فرشته فرود آوردم و گفتم: «صد دفعه گفتم از این جنس های بنجل چینی نگیرید تو گوشتون نمی ره که نمی ره» از دور فردی با گام های آهسته و پیوسته نزدیک آمد نور ساطع گشته از صورتش مانعی بود برای تشخیص چهره ی این مرد، نزدیک تر که آمد دیدم دایه چخوف است. تا بیخ گوشم جلو آمد و دست چپش را روی شانه ی راستم قرار داد و با دست دیگرش خودکار تولید بر و بچه های داخل را از جیبش در آورد. همین که خواستم چیزی بگویم از خواب برخاستم. چیزی نمانده بود از هول حلیم خودکار تولید ملی از سوراخ بینی ام فرو رود و از منتهی الیه مردمک چشم بیرون بیاید. شعاع نگاهم را به سمت چپ معطوف کردم چیزی جز دیوار نبود. سمت راست را هم از قلم نینداختم پنجره ی نیمه بازی بود و که از میان آن باد صورت خواب آلودم را نوازش

می کرد. پیش روی من برگه های سفیدی قرار داشت که به دست خودم سیاه شده بود. روی صندلی زوار در رفته ای بودم که بنظر می رسید دست بر قضا در راستای فاصله انداختن مابین مهره ی چهار و پنج گردنم طراحی شده است. دو سه صفحه ای مانده بود تا کار چندین و چند ماهه ام را به پایان برسانم. اما خوابم برده و چند ساعتی میشد که لباس بیداری را از تن بدر کرده و گوشه ای شوت کرده بودم. به سرم زد قبل از اینکه کار را به انتها رسانم با چند انتشارات تماس بگیرم و مقدمات همکاری را فراهم نمایم. فهرست انتشارات را برداشتم و برای اولین تماس قرعه به نام انتشارات فرامرز فرامنطقه ای افتاد. شماره اش را وارد کردم و صدایم را صاف کردم. چند باری صدای بوق را تحمل کردم تا گوش ما به جبروت صدای الوی آنسوی خط روشن شد. من هم پس از سلام و حال و احوال پرس و جوی کلنگ بحث را زدم و آن یارو را شیرفهم نمودم اوضاع از چه قرار است، که در اقدامی نسنجیده رشته ی کلام مرا جر داد و گفت: «ببینم شما با آثار انتشارات ما آشنا هستید؟» من از همه جا بی خبر هم گفتم «والا چه عرض کنم گمون نمی کنم خونده باشم.» این سخن کوتاه و مختصر برای برافروخته شدنش کفایت می کرد، بطوری که از پشت گوشی هم مشخص بود رگ گردنش بطرز ناجوری متورم شده. با لحنی طلبکارانه گفت: «موقع خوندن از اون انتشارات اونور خیابون می خری می خونی، موقع چاپ مصدع اوقات ما می شوی حیف نون» این را گفت و گوشی را گذاشت و در پی آن ناسزایی هم سزاوار ما دانست. حالا شانس آوردم حضوری خدمتش نرسیدم چون از قرار معلوم از خجالتم که در می آمد هیچ، یکی از همان کتاب های باد کرده روی دستش را هم محض یادگاری در حلقم فرو می کرد. وقتی دیدم توفیق همکاری با این انتشارات

را ندارم. به سراغ ناشر بعدی رفتم، نشر رفقا و جمعی از دوستان، بی معطلی تماس گرفتم و بدون مقدمه رفتم سر اصل مطلب، گرم صحبت بودم که فرد مقابل گفت «عمو کجا رو گرفتی؟» از لحن سخنش بنظر می آمد دو دقیقه ای می شود که دهانش نیمه باز مانده. با تعجب پرسیدم «مگه اونجا انتشارات نیست؟» در جواب گفت نه انتشارات رو تعطیل کردیم فلافل می زدیم خیلی هم راضی هستیم» این بار نوبت من بود تا دهانم نیمه باز بماند. به ناچار سراغ ناشر بعدی رفتم. نشر چرک نویس، تماس گرفتم و همه ی مراحل پیشین را تکرار کردم. هنوز کلام گهربارم منعقد نشده بود که طرف با تکل دو پا خرما خورد و فاتحه ای برای ربات صلیبی ام خواند، «ما پذیرش نداریم» این را گفت و از خداوند منان خواست روزی مان را جای دیگر حواله کند. از رو نرفتم و شماره ی ناشر بعدی را گرفتم. نشر ته دیگستان، بار اول که گفت در جلسه حضور دارد و نیم ساعت دیگر مزاحم شوم. بعد نیم ساعت ایجاد مزاحمت کردم و ایشان هم شماره ی فلانی را داد تا با این حضرت تماس حاصل نمایم. ایشان هم که خواب بودند و من در نقش خروس بی محل بیدارش کردم تا ایشان هم شماره ی مسئول فنی را بدهد. به این جناب هم زنگ زدم و او هم احوال شریف سرمایه گذار ما را گرفت. وی وقتی اظهار بی اطلاعی مرا دید افزود: این روزها بی اسپانسر فطیره و من هم جیب بابا را به عنوان اسپانسر معرفی کردم تا قیمت دستم بیاید. وقتی قیمتش دولا پهنایش را گفت آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم «حالا من برم بازار یه چرخی بزنم دوباره مزاحم میشم.» به سراغ واپسین ناشر رفته و شماره اش را گرفتم. نشر صبح خروس خون، پیش از هر چیز با آهنگی کلاسیک از گروه موسیقی انتشارات مذکور به استقبال آمدند. بعد از

خوش آمد گویی مفصل خانمی که برای راهنمایی اینجانب اجیر شده بود گفت: «اگر شما کلیه ی عواقب نشر را بر عهده می گیرید گزینه ی یک و اگر شما از تماس خود پشیمان شده اید هنوز دیر نشده، کافی است گزینه ی دو را فشار دهید.» پیش خود گفتم هر چه بادا باد و اولی را انتخاب کردم. دوباره گفت: «اگر شما برای کارای چاپ و از این جور قرتی بازی ها تماس گرفته اید گزینه ی یک در غیر این صورت، این تن بهیره گوشی رو بزار ما کار و زندگی داریم» یک را انتخاب کردم. در ادامه فرمود: «من در شخص شما عزم راسخی نمی بینم پس چون مادرت بیا آقای کن از خیر این چاپ بگذر، اگر روی ما را زمین نمی زنید گزینه ی یک، در صورت پوست کلفتی گزینه ی دو را انتخاب کنید.» در مرحله ی بعدی امر نمودند: «اگر فکر می کنید هل نبات اضافی نوش جان کرده اید با فشردن گزینه ی یک فوراً تماس را پایان بدهید و اگر همچنان در به در دنبال مسئل چاپ می گردید گزینه ی دو را بزنید.» گزینه ی دو را زدم تا بگویند «لطفاً منتظر بمانید، در ضمن خیلی پررویی» دوباره ارکستر سمفونیک کارش را از سر گرفت. در خلال این تماس که بخش زیادی از خطوط مخابرات را اشغال نموده بود، گاه و بیگاه زیر پایم را نگاه می کردم یه وقت علفی یونجه ای چیزی در نیامده باشد. ده دقیقه ای گذشت و بعنوان تبلیغات بازرگانی ضرب المثلی چینی را یادآوری کردند که می فرماید «هر وقت چه ماهی را از آب بگیری، چه گوشی را بر زمین بگذاری تازه است.» گروه موسیقی نفسی چاق کرد و دوباره هنر نمایی کرد و من هم گوش جان به صدای گوش نواز ارکستر سمفونیک سپردم. پس از دقایقی نه چندان کوتاه مسئل ظاهراً ذریبط (و باطنا بی ربط) منت بر سر ما نهاد و ما را قابل دانست، خواستم بگویم می ماندید همزمان با بارش نزولات آسمانی سال

بعد جواب می دادید که در اقدامی پیش دستانه دستان را خواند و گفت «سلام چند لحظه صبر کنید» دوباره روز از نو و ارکستر سمفونیک انتشارات از نو چند دقیقه ای هم افزون بر آن دندان صبر روی جگر ذوق و شوق نهادم، تا اینکه مسئول مربوطه به موسیقی کلاسیک پایان داد و فرمود «من در خدمت شما هستم.» همان حرف های تکراری را زدم و در عین ناباوری از کتاب من استقبال کرد و قول دادند در اسرع وقت به چاپ برسد. فقط آنگونه که ایشان می گفتند کمی روال بررسی اش طولانی است بطوری که زمان تقریبی چاپ با تولد سومین نوه ی من مصادف می شود و تا آن موقع هم کی زنده است و کی مرده، بالاخره گوشی را گذاشتم و موجبات خوشحالی جماعتی را فراهم کردم. محو افق بودم که مادرم دستش را روی شانه ی راستم گذاشت و گفت: «بچه تو کی میخوای آدم بشی؟ دست از این مفت خوری ها بردار، عین سیب زمینی نشستگی کنج خونه می نویسی و پاک می کنی، همین الان پاشو برو سر کوچه از عزیز آقای سبزی فروش دو کیلو سبزی بخر فقط بگو شنبلیله کم بزاره» من هم که سر خورده و سر افکنده بودم کاغذپاره هایم را جمع کردم و به عزیز آقای سبزی فروش اهدا نمودم. بنظر می رسد این کاغذها بیشتر بکارش می آید.

پایان

تَمَّتْ

The End

Das Ende

